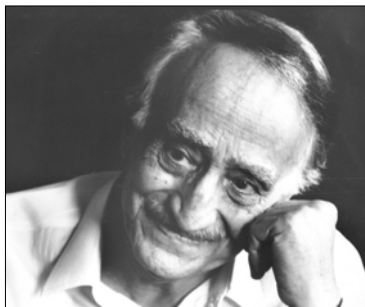


هموزا تو را...



✧ فرید جواهر کلام

را از دست داده بود، دخترش شوهر کرده و در نزدیکی منزلش زندگی می‌کرد. وی در منزل شاگرد خصوصی داشت. ادبیات و زبان تدریس می‌کرد، در عین حال، به منزل شاگردان سفارشی هم برای تدریس می‌رفت. امروز قرار بود به منزل شخصیت برجسته‌ای برای تدریس خصوصی دخترش برود. یکی از هم‌قطارانش او را به این خانواده معرفی کرده بود. این‌ها خانواده‌ای بودند بسیار مرفه که در گوشه‌ای از تجریش منزل داشتند. پدر خانواده گفته بود: «می‌خواهم استادی باشخصیت و اصیل، بلندنظر و فهمیده، دخترم را ادبیات درس بدهد.» اکنون فریدون خود را آماده می‌کرد که از همین امروز در نخستین جلسه، وظیفه‌ی خود را به‌خوبی انجام دهد.

وقتی خوب سر و وضع خود را برانداز کرد و راضی شد، کیف خود را برداشته، از منزل بیرون رفت. اتومبیل آژانس منتظر بود. فریدون آدرس دقیق را به‌دست راننده داده، در صندلی عقب مثل همیشه در عالم رویاهای خود فرورفت. پیش خود می‌اندیشید این‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟ این دختر چه‌گونه شاگردی می‌تواند باشد؟ ولی مطمئن بود که در مجموع مطابق میل او خواهند بود، چون دوستش بیهوده فریدون را به هر کسی معرفی نمی‌کرد.

فریدون قبل از خارج شدن از منزل، جلوی آینه ایستاد و خوب خود را برانداز کرد. می‌خواست خیلی مرتب باشد. در آینه چه می‌دید: پیشانی بلند، ابروان پُرپشت، چشمان جذاب، موهای بلند فلفل‌نمکی، بینی قلمی، سیبلی ظریف و صوفیانه، روی هم‌رفته، سیمایی شاعرانه داشت.

لباسی متناسب و شیک پوشیده بود، چون امروز می‌خواست به‌جای مهمی برود. ۵۹ سال داشت، اهل قلم بود، کتاب می‌نوشت و مقاله ترجمه می‌کرد، در یکی از این دانشگاه‌های آزاد هم به‌صورت پارت‌تایم ادبیات تدریس می‌نمود، در زمینه‌ی ترجمه و نویسندگی نامی داشت.

مردی بود رویایی، خیال‌اندیش، زودرنج، بسیار حساس، نکته‌سنج، باریک‌بین و عاشق‌پیشه. به‌قول دوستانش، نیمی از وجودش در دنیای واقعی می‌زیست و نیمی دیگرش در دنیای خیال، و باز هم به‌قول دوستانش، همین خیال‌اندیشی، زودرنجی و حساسیت، باعث شده بودند که چنان‌که باید و شاید، به‌سان سایر همکارانش آن‌قدرها ترقی نکنند. او اکنون سال‌های خوب زندگی را پشت سر گذاشته بود و تنها زندگی می‌کرد، چند سال پیش همسرش

او در افکار خود غوطه می‌خورد که اتومبیل به تجریش رسید، خیابان مقصود بک به کوچهای پیچید و در برابر عمارت مجللی توقف کرد. وقتی فریدون پیاده شد، به ساعت خود نظر انداخت، یکی دو دقیقه زودتر رسیده بود، قدمی چند برداشت، به اطراف نگاه کرد و بعد بر روی کلید زنگ فشار آورد. صدای ظریف و زنانه در افاف پیچید: «بفرمایید استاد.»

در باز شد و فریدون داخل رفت: باغی بزرگ و باصفا، نخستین چیزی که نظرش را جلب کرد، استخر بزرگی بود که همان جلوی در واقع شده بود. آب زلال، دیواره‌های آبی‌رنگ، باغی پُردرخت، پُرگل و بسیار زیبا. ساختمان منزل تقریباً در پنجاه متری واقع شده بود. ساختمانی بود با روئایی بسیار دل‌فریب. جلوی در ساختمان، دخترک جوانی ایستاده بود، تبسم بر لب. فریدون از همان دور برق دندان‌های او را می‌دید. به همان ترتیبی که فریدون به جلو می‌رفت، تبسم دخترک گشوده‌تر می‌شد. حالا او را بهتر می‌دید: موهای بلند، چهره و اندامی زیبا و تبسمی زیباتر. چنین وجودی تقریباً درست در وسط باغ واقع شده بود.

در ذهن مجسم کنید: باغی مصفا، گل‌های رنگین، استخر زلال، دخترکی زیبا با تبسم شیرین خود در برابر ساختمان باشکوهی ایستاده است. این یک کارت‌پستال بود، از آن کارت‌پستال‌های رنگی ولی... ولی این صحنه زنده بود، سه‌بعدی بود، مثل رویاهای فریدون، خیالی نبود.

فریدون نزدیک شد، دخترک با صدای ظریفی سلام داد و گفت: - بفرمایید استاد، خیلی خوش آمدید، منتظرتان بودیم.

بعد در ساختمان را باز کرده و به او تعارف کرد.

فریدون وارد شد و به دنبالش هم دخترک. درون ساختمان، تالار بزرگ و چل‌چراغش دست کمی از منظره‌ی باغ نداشت. راستش فریدون کمی جا خورد، اما هر جور بود، خود را جمع و جور کرد. از گوشه‌ی تالار بزرگ، مرد میان‌سال و زن جوانی به استقبال فریدون آمدند:

- خوش آمدید استاد، منزل ما را نورانی کردید، به وجود شما افتخار می‌کنیم، بفرمایید بنشینید.

این خوش‌آمدی بود که پدر دخترک از فریدون به‌عمل آورد. همه بر روی مبل‌های راحت و زیبایی جلوس کردند. فریدون متوجه صاحب‌خانه شد. او مردی بود میان‌سال، از فریدون جوان‌تر، خوش‌قیافه، خوش‌لباس و خوش‌برخورد. بانوی خانه نیز، زن جوان و زیبایی بود.

آقای «پ» بعد از احوال‌پرسی و پذیرایی از فریدون، چنین گفت: «راستش استاد این زحمتی که به شما دادیم برای دخترم آهوست.» به سوی دختر اشاره کرد. «او در رشته‌ی ادبی تحصیل می‌کند، تعریفش نکنم، شاگرد بالاستعدادی است، من میل دارم به غیر از

متون درسی، شما او را از خرمن دانش و تجربه‌ی خود بهره‌مند کنید، ادبیات فارسی را به‌طور کامل به او بیاموزید، به‌اندازه‌ی کافی از شعر نو و موج نو ادبیات نو مورد تهاجم واقع شده، نظر من بیش‌تر ادبیات و متون کهن فارسی است که شما در آن استادید.»

فریدون پذیرفت و قرار بر این شد که هفته‌ای سه جلسه، استاد به منزل آن‌ها بیاید و دخترک را درس دهد.

پس از آن، پدر، فریدون و دخترک را به اتاق خود دختر راهنمایی کرد و گفت:

- بفرمایید، همین حالا درس را شروع کنید.

اتاق دخترک بسیار زیبا و روشن بود و سلیقه‌ی جالب صاحبش را نشان می‌داد. به در و دیوار، چند تابلوی نقاشی منظره‌ی پاییز، غروب خورشید، دریا و... نصب شده بود. چند عکس هنرپیشه‌های خارجی هم، این‌جا و آن‌جا دیده می‌شد و در گوشه‌ی اتاق یک تابلوی نقاشی پرت‌تری دخترک.

فریدون و دخترک روبه‌روی هم نشستند. حالا استاد فرصت داشت که به‌دقت چهره‌ی شاگرد خود را تماشا کند: پیشانی بلند برجسته، ابروانی کمانی، چشمانی درشت و بسیار خوش‌حالت، مژگانی بلند و سیاه‌رنگ، چیزی که همیشه مورد تمجید فریدون بود، گونه‌های برجسته، بینی ظریف و نوک سربالا، لب و دهانی کوچک، لب‌پایین قله‌وای، چاه زرخدان، گیسوان بلند بلوطی‌رنگ که بر روی شانه‌هایش ریخته بود، پوستی سفید و شفاف و گردنی بلند و بلورین. فریدون در دل گفت: عجیب است چهره‌ی این دختر، گویی منبع الهام یکی از غزل‌های حافظ بوده است؛ به‌راستی انگار نقش صورت عروسکی را بر چهره‌ی او گذاشته بودند، عروسکی آگراندیسمان شده. دخترک مرتب هم تبسم می‌کرد و با همان تبسم ملایم، دندان‌های سفید و زیبایش مثل دو رشته مروارید نمایان می‌شد.

استاد خیلی تحت تأثیر زیبایی شاگرد قرار گرفت. هنوز شروع به صحبت نکرده بود که چند ضربه به در خورد. دخترک اجازه‌ی ورود داد. در باز شد، مستخدم با سینی چای و شیرینی و میوه وارد شد و بر روی میز گذاشت و سپس برای سرو کردن معطل ایستاد. دخترک گفت:

- برو، در را هم ببند.

شاگرد برای استاد چای ریخت. فریدون خیلی دلش می‌خواست سن واقعی دختر را بداند، پس رو به او کرده پرسید:

- آهوخانم، چند سال داری؟

- ۱۹ سال تمام.

فریدون جرعه‌ای از چای خورده گفت:

- خوب، حالا یک تستی از شما می‌گیرم. لطفاً کتاب‌ها و جزوه‌های درسی خود را بیاور ببینم.



آهو برای آوردن کتاب‌ها به طرف کتابخانه‌ی خود رفت. فریدون زیرچشمی او را می‌پایید. قدی متوسط و اندامی بسیار متناسب داشت. در حرکاتش یک نوع لوندی و شیطنت دیده می‌شد. فریدون کتاب‌ها و جزوه‌ها را به‌طور سطحی نگاه کرده، چند ورقی زد، بعد پرسید:

- آهوخانم، غیر از این‌ها خودت هم کتاب‌هایی خوانده‌ای، کتاب، شعر، رمان ترجمه و چیزهای دیگر؟
- بله استاد خوانده‌ام.

- از شاعران قدیمی به کسی علاقه داری؟
- حافظ.

- چیزی از حافظ به یاد داری که برایم بخوانی؟
دخترک مکتی کرده، با خنده و ژستی خاص، با حرکت دادن دستان ظریف خود، شعر زیر را دکلمه کرد:

صبح دم مرغ چمن با گل نخواستہ گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت به معشوقه نگفت
فریدون گفت: آفرین. بعد با لبخند مخصوصی اضافه کرد:
- اما دخترم، مثل شما نه در این باغ و نه در باغ‌های دیگر زیاد نشکفته‌اند!

- از لطف شما متشکرم، ولی در هر حال نباید زیاد ناز کرد.
- خوب حالا از سهراب هم چیزی یاد داری که بخوانی؟ اما «نه آب را گل نکنید»... یا «قبله‌ام یک گل سرخ و... چشمه»، غیر از این‌ها چیزی یادت هست؟

دخترک کمی به فکر فرورفت و گفت:

- بله... «جنگ خونین انار و دندان، جنگ نازی‌ها با گل ناز...»
- کافی‌ست، آفرین.

فریدون تکلیف‌های درسی ساده‌ای برای او تعیین کرد و سپس درباره‌ی رمان‌هایی که او خوانده و پسندیده بود با هم گفت‌وگو کردند. استاد از جا برخاست و نظری به کتابخانه‌ی او انداخت. یک کتاب به زبان انگلیسی برداشت، در برابر او نهاد و گفت: بخوان. دخترک با لهجه‌ای استاندارد و تلفظی صحیح، برای فریدون انگلیسی خواند و ترجمه کرد.

- انگلیسی را کجا یاد گرفته‌ای؟

- معلم دارم، سفری هم با پدر به کانادا داشته‌ام.

استاد خداحافظی کرده، گفت:

- پس فردا، همین ساعت می‌آیم.

* * *

می‌کرد. هر جلسه که فریدون به چهره‌ی دخترک می‌نگریست، او را زیباتر از پیش می‌دید. فریدون مشاهده کرده بود که آهو تا اندازه‌ای به شکیرا (Shakira) رقاصه و خواننده‌ی شهیر لبنانی - امریکایی شباهت دارد، مخصوصاً چشمانش، همان شکیرای دل‌رُبا و آشوبگر. اما آهو زیباتر از او بود، منتهی حرکات و وجنات آهو بی‌اختیار آدم را به یاد اداهای شکیرا می‌انداخت.

استاد می‌دید هر روز که به خانه‌ی آن‌ها می‌رود، دخترک لباس جدید و شیک‌ی پوشیده است. کم‌کم تبسم و نگاه‌های آهو برای فریدون معنی‌دار می‌شد.

هنوز چند جلسه‌ای از شروع تعلیم نگذشته بود که فریدون به او گفت:

- من می‌خواهم با سبک و قلم تو هم آشنا شوم، پس یک انشاء برای من بنویس با این عنوان: «آرزو دارم.»

هر روز که فریدون برای درس می‌رفت، به‌طور ناخودآگاه دل‌بستگی بیش‌تری به این خانه و آن محیط و آن شاگرد پیدا

جلسه‌ی بعد که فریدون نزد آهو آمد، دخترک مقاله‌ی خود را در برابر او نهاد و فریدون چنین خواند:

آرزو دارم...

«آرزو دارم تا محیط و موقعیتی فراهم می‌شد تا من در یک کانون دانش می‌زیستم. کانونی با تمام وسایل، تجهیزات و تسهیلات. آخرین فراورده‌های دانش قرن بیست و یکم. آن‌گاه من با تمام نیروییم، تمام توانم، فکر و اندیشه و هوش، به آخرین تلاش دست می‌زدم. نه به‌سان سایر مخترعان و پژوهشگران، نه، به‌صورتی فشرده، برق‌آسا و اتمی. تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز را تلاش می‌کردم، عرق می‌ریختم و جان می‌کندم. اول ساختمان چشم آدمی را بررسی می‌کردم: از مژه و پلک چشم شروع کرده به قرنیه، عنبیه، جلیدیه، مشیمیه و بالاخره شبکیه می‌رسیدم، حساس‌ترین ساختار چشم، ماکولا، نقطه‌ی زرد همه را بررسی می‌کردم، مثل یک گلبول سفید خون، کوچک می‌شدم و به تمام این نقاط سفر می‌کردم: مویرگ‌های شبکیه، رشته‌عصب‌های ظریفی که جریان الکتریسیته‌ی یک‌هزارم ولت یا آمپر را به مغز انتقال می‌دهند و تصویر را در آن‌جا آشکار می‌سازند. خود را به ذرات میکروسکوپی فلزهای روی، مس و سلنیوم که مثل یک پیل عمل می‌کنند و برای تولید برق لازم‌اند، می‌رساندم.

هنگامی که پژوهش من در چشم تمام شد، به فیزیک روی می‌آوردم: مبحث اپتیک، نور، ماهیت نور، ذرات نور، فوتون‌ها، تئوری انیشتین، ماکس پلانک و دیگران را درباره‌ی نور بررسی می‌کردم، عدسی‌های کوژ، کاو و غیره را به‌دست خود آزمایش می‌کردم.

با اندوختن این دانش‌ها، به نزد برجسته‌ترین چشم‌پزشکان جهان می‌رفتم. اول هم از کشور عزیز خود شروع می‌کردم، سپس چشم‌پزشکان سایر سرزمین‌ها. به پای‌شان می‌افتادم، استغاثه می‌کردم تا گران‌بهارترین و رازآمیزترین تجربه‌های خصوصی خود را در زمینه‌ی درمان چشم با من در میان گذارند، به آن‌ها می‌گفتم: کمک کنید در این امر مقدّس، فرشتگان نیز به این کار اشتیاق دارند. آن‌گاه تمام این خروارها دانش و معرفت و بصیرت را برای ساختن و اختراع عینکی مقدّس به‌کار می‌گرفتم. برای تکمیل آن به هر دری می‌زدم، به هر فرآیندی متوسّل می‌شدم: معنویات، مسائل فراروان‌شناسی، انرژی‌درمانی، حتا به کلیساها و مکان‌های مقدّس مسیحیان در سراسر جهان می‌رفتم، پیشانی به خاک می‌ساییدم، باشد که از برکات انگشتان مسیحا که با لمس آن نابینایان را شفا می‌داد، اندک بهره‌ای برمی‌گرفتم. تمام این‌ها را یک‌جا جمع

می‌کردم و با آن‌ها عینکی می‌ساختم که بر چهره‌ی هر نابینایی زنده، دیدگانش روشن می‌شد! خواه نابینایان مادرزاد و خواه آنان که بعدها نابینا شده‌اند.

چنین عینکی را رایگان در دسترس تمام نیازمندان جهان قرار می‌دادم: سیاه، سفید، زرد، سرخ‌پوست، بومی، جنگل‌نشین، فقیر، غنی، شرقی، غربی، همه یکسان، در دسترس روشن‌دلان، تا آن‌ها بتوانند دنیا را ببینند! مشاهده کنند آن‌چه را که ندیده‌اند: غروب خورشید، طلوع ماه، بدر تمام (شب چهارده)، آسمان پرستاره‌ی درخشان در کویر، کهکشان راه شیری، جنگلی در پاییز با صد رنگ گوناگون، رنگین‌کمان، شکوفه‌های بهاری، شکوه و جلال دریای بی‌کران: آن‌جا که در افق، آبی دریا با آبی آسمان یکی می‌شود. ریزش آبشار، شکوه یک گل، رقص دانه‌های برف در هوا، پرواز پرنندگان در آسمان صاف، بازی بچه‌گره‌ها با یکدیگر و مخصوصاً اداهای آن‌ها، روشنی خیره‌کننده‌ی آذرخش در یک شب توفانی که در تاریکی به‌سان نیزه‌ای بر زمین فرود می‌آید، مقایسه‌ی نقش و نگار دو بال پروانه با هم، چهره‌ی زیبارویان بی‌ناز و افاده، حرکت ملائیم ابرها در آسمان، گذشته از این‌ها، بتوانند کتاب بخوانند، رمان و داستان شیرین بخوانند، سینما و تئاتر تماشا کنند، خودشان چیز بنویسند.

باشد که با مشاهده‌ی این مناظر، زندگی، یعنی این بار گران خسته‌کننده را بهتر بتوانند تحمل کنند. اگر چنین رویایم واقعیت پیدا کند، حاضرم در همین عنفوان جوانی دست از دنیا و لذّات آن بشویم، ردای راهبه‌ها بر تن کنم، به گوشه‌ی دیری پناه برم و تا پایان زندگی در آن‌جا باشم، مشروط بر آن‌که چنین عینکی را بسازم و پس از من، روشن‌دلانی که به جهان می‌آیند، آن را بر دیده نهند، تاریکی کنار رود، لبخند بر لبان‌شان نقش بندد و بگویند: آهو، آهو، عینک آهو. این بود آرزوی من!

* * *

فریدون این نقطه‌ضعف را داشت که وقتی به هیجان می‌آمد، چشمانش از اشک پر می‌شد، اکنون پس از شنیدن این مقاله، چنان به هیجان آمده بود که اشک چشمانش به روی چهره‌اش جاری شد. او بی‌اختیار نیم‌خیز شد تا با حالتی پدرا نه برای تشویق آهو پیشانی او را ببوسد، اما خود را کنترل کرد و سر جایش نشست. بعد بی‌اختیار در حالی که آفرین‌آفرین‌اش به هوا رفته بود، شروع به کف‌زدن کرد. مدتی دست زد، دخترک نیز ابراز شادی و رضایت می‌کرد، بعد فریدون اشک خود را پاک کرده، پرسید:

- بینم آهو، این مقاله رو خودت نوشتی؟
- بله.



- آفرین به این قلم، آفرین به این استعداد، تو با این قلم که داری، خیلی زود از من و همکارانم جلو می‌زنی!
- شما یادم دادید استاد.

- اصلاً و ابداً، من چند روزی بیش‌تر نیست که تو را درس می‌دهم، این استعداد ذاتی خودت است، من باید پدرت را ببینم و در این زمینه با او صحبت کنم.

فریدون که شدیداً تحت تأثیر مقاله واقع شده بود، با خود اندیشید که چه‌طور است خداوند پاره‌ای اوقات لطف و عنایت خود را به یک بنده کامل می‌کند و به‌اصطلاح سنگ‌تمام می‌گذارد: زیبایی، جوانی، شادابی، تن‌درستی، هوش نزدیک به نبوغ، ثروت و قدرت، اصالت و بزرگواری، معصومیت و پاکی، دریدالی، بشردوستی و... و... و...

جلسه‌ی بعد، پدر و مادر آهو، با اشتیاق تمام، به فریدون خوش آمد گفتند. فریدون پس از یک مقدمه‌چینی کوتاه، گفت:
- بدون تعارف می‌گویم، این دختر شما دو نفر، اعجوبه است، شما هم لازم است این انشاء را بخوانید. این قلم پخته، شیرین، روان، مبتکر و جذاب، مخصوص نویسندگان سرآمد است. گمان می‌کنم آهو این استعداد و ذوق را از شما، آقای «پ» به ارث برده و زیبایی‌اش را از خانم!

مادر آهو پس از شنیدن این گفته، چنان تبسمی تحویل داد که کم‌تر از لبخندهای خود آهو نبود. باری، فریدون به پدر آهو پیشنهاد کرد که او برای تحصیلات برتر به خارج بفرستند تا استعدادش تلف نشود.

پدر آهو، آن‌قدر از سخنان فریدون خوش‌اش آمد که خواهش کرد آن شب، شام را میهمان آن‌ها باشد.

سر میز شام که به نوبه‌ی خود سفره‌ی رنگینی بود، جز فریدون و آهو و خواهر کوچک‌ترش و پدر و مادر آن‌ها، کسی حضور نداشت. هنگام صرف شام، پدر آهو ضمن ستایش از فریدون گفت:

- خوشا به حال شما با این مقام، این دانش، این نوشته‌ها، این ذوق سلیم، بدون تعارف: **من دلم می‌خواست جای شما بودم.** فریدون خنده‌ی بلندی کرده، گفت:

- جناب «پ»، خیلی آسان است، این کلید منزل من، شما بروید آن‌جا، تمام کتاب‌های من مال شما، بعداً هم به نام شما کتاب می‌نویسم. من هم این‌جا می‌مانم، خانواده‌ی شما خواهر و فرزندان من خواهند بود!

میزبان هم در این‌جا خنده‌ی بلندی کرده، گفت:
- نمی‌شود، عملی نیست.

- می‌دانید چرا نمی‌شود؟ برای این که شما در دل میل دارید با این شخصیت و مقامی که هم‌اکنون دارید، مشخصات معنوی و علمی مرا هم می‌داشتید، این است که نمی‌شود!

از آن پس، فریدون به‌راستی به داشتن چنین شاگردی افتخار می‌کرد، این همه ذوق و استعداد در یک دختر جوان.

وقتی جلسه‌ی درس شاگرد و معلم تمام می‌شد، این دو با هم از هر دری سخن می‌گفتند: از موسیقی، نقاشی، طبیعت و مسافرت. آهو با اشتیاق به حرف‌های استاد گوش می‌داد، فریدون هم از سوالات زیرکانه‌ی آهو لذت می‌برد. نوعی صمیمیت ظریفی بین آن دو ایجاد شده بود. آهو گفته بود به موسیقی کلاسیک و مخصوصاً آواز علاقه دارد، این مسأله‌ای بود شدیداً مورد علاقه‌ی فریدون.

یک روز فریدون برای آهو یک کاست آواز کلاسیک آورد. از لوپیانو پواروتی، خواننده‌ی شهیر ایتالیایی، و روز دیگر کاستی از ماریا کالاس که آپرای کارمن را خوانده بود. فریدون این کاست‌ها را در سفر آخر خود از اروپا آورده بود.

آهو از این دو هدیه فوق‌العاده شاد شده و در برابر، یک کاست از منیر و کیلی و کاستی از پری زنگنه به یادگار تقدیم استاد کرده بود.

بدین ترتیب، جلسات تدریس برای فریدون حکم پارتی و ضیافت را پیدا کرده بود، در کنار چنین مصاحبی، فریدون احساس جوانی و نشاط می‌کرد. به‌سان این بود که یک موفقیت ادبی و حرفه‌ای کسب کرده است. وقتی فریدون خانه‌ی آهو را ترک می‌کرد، نشاطی را داشت که معمولاً بعد از ترک استخر شنا (که هفته‌ای یک بار می‌رفت) به او دست می‌داد: نفس کشیدن برایش راحت‌تر بود.

هنگامی که فریدون پاکت محتوی چک نخستین دست‌مزد حق‌التدریس خود را در منزل باز کرد، به حیرت افتاد. مبلغ چک دقیقاً دو برابر مبلغی بود که او معمولاً از شاگردان سرخانه دریافت می‌داشت.

تغییر حال و روحیه‌ی فریدون را همکارانش به آشکار مشاهده کرده بودند، دیگر او در خانه احساس تنهایی نمی‌کرد، چون فکرش متوجه فردای آن روز بود که برای تدریس می‌رفت.

در گوشه‌ی اتاق آهو، یک میز مدور کوچکی بود که شاگرد و معلم بر سر آن می‌نشستند، تقریباً روبه‌روی هم. این اواخر فریدون مشاهده می‌کرد که آهو صندلی خود را قبل از شروع درس به صندلی استاد نزدیک کرده است، ابتدا صندلی خود را کنار می‌کشید، ولی چون این کار تکرار می‌شد، دیگر اهمیتی نمی‌داد.



یک روز همین‌طور که فریدون درس می‌داد، متوجه شد که ضربه‌ی ملایم یک پا از زیر میز به پایش خورد. فریدون ناشی صحبت خود را قطع کرده، پرسید:

- یعنی که چی؟

- هیچی، همین‌طوری!!

فریدون مبهوت شد، دچار نوعی ایست فکری گردید، مثل ایست قلبی!

حیرت فریدون زیاد طول نکشید، چون چای و شیرینی آوردند و صحبت‌های دیگر پیش آمد. ولی روزهای پس از آن نیز...

یک روز فریدون از آهو درباره‌ی مدرسه و وضع تحصیلی او پرسید. آهو کمال رضایت را داشت، بعد استاد که اکنون میدانی پیدا کرده بود، با لحن مخصوص پرسید:

- بینم آهو، سایر هم‌شاگردی‌های تو هم همین‌جور مثل تو...

- خیلی هم از من زیباترند، می‌توانید خودتان ببینید.

بعد آهو از کشوی خود، عکس بزرگ و زیبایی بیرون آورد و جلوی استاد گذاشت: عکسی بود رنگی و بسیار زیبا که حدود هفت‌هشت دختر جوان را در حال خنده و شادی در یک پارتنی نشان

می‌داد. فریدون بی‌اختیار این شعر فردوسی را

زیر لب زمزمه کرد:

همه دختران شاد و خندان شدند

گشاده‌رخ و سیم‌دندان شدند

آهو در میان دختران دیگر، به‌راستی

مانند ستاره‌ای می‌درخشید.

فریدون تا مدتی به عکس خیره شد. بعد

با حرکتی آهسته و با اکراه، آن را در برابر آهو نهاد. دخترک با شیطنت مخصوصی بدون ادای یک کلمه حرف، با نوک انگشت تلنگری به عکس زده، آن را به‌طرف فریدون روی میز لغزاند. عکس

روی میز سُر خورد و در برابر فریدون قرار گرفت. چشمان استاد برقی زده، با طیب‌خاطر عکس را برداشته در کیف خود جای داد. بعد در دل گفت: این دختر، این دوره‌ها را کجا دیده است؟

با گذشت دو ماه و نیم، آهو در ادبیات فارسی پیشرفت

فوق‌العاده‌ای کرده بود، اما فریدون...

او در وجود خود احساس حالتی می‌کرد که برایش تازگی بسیار داشت. راستش فریدون خجالت می‌کشید که این اندیشه را حتا برای خودش بازگو کند. او عاشق شده بود. او که عادت داشت در تنهایی

خود، در منزل با خودش حرف بزند، می‌گفت:

- یعنی چه؟ اسم این را چه می‌شود گذاشت؟ عشق ناجور، عشق افلاطونی، عشق پیری، واقعاً که شرم‌آور است، با این سن و سال، با این مقام، من عاشق یک دختر بچه بشوم؟

چند لحظه بعد به خود جواب می‌داد:

- مگر عشق سن و سال می‌شناسد؟ این موضوع بی‌سابقه

نیست، چرا شیخ صنعان با آن عظمت شخصیت و مقام، عاشق دختر خوک‌چران مسیحی شد؟ دختری که حتماً تن و بدنش بوی لجن

خوک‌ها را می‌داد. یا داستانی که فریدالدین عطار در مصیبت‌نامه ذکر می‌کند: آن عارف و صوفی والا مقام که در یک موقع خاص

عاشق یک شاهزاده خانم جوان و زیبا شد و جان خود را هم بر سر این عشق گذاشت (بدون آن که به وصال هم برسد!) یا از همه جالب‌تر، آن چه حافظ می‌گوید:

گر خورد خون دل، مردمک دیده رواست

که چرا دل به جگر گوشه‌ی مردم دادم

این آهو هم اینک جگر گوشه‌ی پدر و مادرش است. درست است که مادر آهو فقط چند سالی از دختر خودم بزرگ‌تر است، اما چه می‌شود کرد، فعلاً من آشفته‌ام.

با خود می‌گفت: این چه نوع مکانیسم خلقت

وجود زن و مرد است، نتیجه‌ی سال‌ها تجربه و

تحقیق و تحصیل و جهانگردی یک مرد میان‌سال،

یک‌بار در برابر کرشمه‌ی یک دختر بچه پوچ

می‌شود و به هوا می‌رود. کتاب و دفتر درس و

صحیفه‌ی استاد، به پای... هرچه بادابادا!

پیش خود می‌اندیشید: چه می‌شد اگر من لااقل

ده سال جوان‌تر بودم و او ده‌پانزده سال بزرگ‌تر!

خود فریدون برای این پرسش پاسخی نداشت، اما

یادش می‌آمد یکی از شاگردانش به آن پاسخ داده بود، فروغ، از

شاگردانش (خیلی بزرگ‌تر از آهو)، که نسبت به او لطف و محبتی داشت.

روزی فریدون از روی شوخی، خیلی سست و آبکی به او گفته

بود:

- فروغ اگر من ده سال جوان‌تر بودم و تو هم کمی سِن‌ات

بیش‌تر بود، امکان داشت؟

- نه استاد، باز هم نمی‌شد.

- چرا؟

- برای این‌که اگر تو جوان‌تر بودی، آن‌طور که الان دختران

جوان را نگاه می‌کنی، نگاه نمی‌کردی، قدر آن‌ها را نمی‌دانستی!

- اما فروغ من دیده‌ام خیلی از استادها، تقریباً در همین شرایط

پیوندهایی برقرار کرده‌اند.

فروغ عاقل در پاسخ گفته بود:



- عاقبت کار چنین پیوندهایی را هم دیده‌ای؟! -

فریدون لحظاتی با این اندیشه سرگرم بود، بعد با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخته، زیر لب گفت:

- فروغ کجا، آهو کجا!

* * *

برحسب اتفاق، آن روز که فریدون به خانه‌ی شاگردش می‌رفت، خیلی سرحال و بانشاط بود. مطابق معمول، آهو به استقبال استاد آمد و هر دو به اتاق درس رفتند. در همان دقایق اول، فریدون متوجه دو نکته شد: اول این‌که دید آهو باز هم صندلی‌ها را بیش‌تر به هم نزدیک کرده، دوم این‌که آهو آرایش تازه‌ای به گیسوان موّاج خود داده است. در حقیقت آهو، موهای خود را کوتاه کرده، فرم مخصوصی به آن‌ها داده بود. با آن‌که فریدون از موی کوتاه خوش‌اش نمی‌آمد، ولی فرم آرایش جدید آن قدر سر و گردن دخترک را زیبا کرده بود که چشمان فریدون فقط به آن سو متوجه بود، گردن شفاف و بلورین او اکنون جلوه‌ی خاصی داشت. آهو که توجه استاد را دید، لبخند رضایت‌آمیزی بر لب آورد، ولی چیزی نگفت.

درس شروع شد: سبک‌شناسی بهار، جناس، استعاره و... فریدون می‌گفت، آهو یادداشت می‌کرد، استاد اصلاً متوجه نبود چه می‌گوید،

چون چشم و حواس‌اش جای دیگر بود.

چند بار آهو سهو و اشتباه او را تذکر داد،

یک‌بار هم با لوندی خاصی پرسید:

- استاد حال تان خوبه؟

فاجعه

فریدون گفت و گفت تا خسته شد،

سکوت کرد، بعد جرعه‌ای چای نوشید. آن‌گاه به روی آهو تبسم نمود. امروز فریدون در برابر خود موجودی رویایی مشاهده می‌کرد، یکی از شاهزاده‌خانم‌های افسانه‌ای در زمان‌های قرون هیجده و نوزده، وجودی که شوالیه‌ها به خاطرش دوئل می‌کردند. فریدون در دل گفت: «ای خدا تو چی آفریدی؟» تمام هوش و حواس‌اش به سوی دخترک بود. به ناگهان متوجه شد که دست راستش بر روی گیسوان دخترک قرار گرفته است! در همین هنگام هم آهو مانند گربه‌ی ملوسی سر و صورت خود را به سوی فریدون جلو برد، استاد نیز چهره‌ی خود را نزدیک‌تر کرد. دست فریدون بر روی گیسوان دخترک به حرکت درآمد، از فرق سر به طرف گردن پایین رفت، هنوز انگشتان فریدون به گردن دخترک نرسیده و بین صورت آن‌ها چند سانتی‌متری فاصله بود که ناگهان...

ناگهان در باز شد و مادر آهو وارد اتاق گردید!

در تمام این چند ماهی که فریدون آهو را درس می‌داد، هرگز اتفاق نیافتاده بود که شخصی در زنده، وارد اتاق شود. مستخدمه در

می‌زد، خواهر کوچک‌تر آهو برای پرسیدن اشکالات درسی خود در می‌زد بعد وارد می‌شد و همین‌طور دیگران. حالا در این موقعیت خطیر! مادر آهو بالای سر آنان بود. به محض این‌که چشم فریدون به مادر دخترک افتاد، با شتاب دست خود را پس کشید و با این عمل کار را خراب‌تر کرد! مادر آهو نظر سریعی به آن‌ها انداخته، بعد با خون‌سردی روی خود را برگرداند و به طرف پنجره رفت.

وحشت و شوک وارده بر استاد را، خنده‌های بلند دخترک شدیدتر کرد. در حقیقت تا فریدون دست خود را پس کشید، آهو با صدای بلند خنده سر داد:

- هه هه هه! ها ها ها ها!

استاد چنان ناراحت شده بود که آرزو می‌کرد همان دم سکنه کند و از این ورطه خلاص شود. در دل می‌گفت: ای کاش اقلأً حالم به هم بخورد و به زمین بیفتم. خیس عرق شده بود، نمی‌دانست عرق سرد است یا گرم، از شدت شرم بی‌اختیار سر خود را به روی میز خم کرد. بدتر از همه خنده‌های بلند دخترک بود، قهقهه‌ی تمسخر، پیروزی و خوش‌حالی بود. شبیه خنده‌ی دختران جوانی که در خیابان شاهد لیز خوردن و به زمین افتادن مرد موقر محترمی باشند! خنده‌ای بود که نثار آدم شکست‌خورده‌ای می‌شد.

اکنون این اتفاق تبدیل شده بود به یک صحنه‌ی تراژی کمیک: دخترک می‌خندید، استاد می‌لرزید، مادر دخترک بالاتکلیف از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

مادر آهو که متوجه ناراحتی شدید فریدون شده بود، با صدای شمرده و رسایی گفت:

- استاد شما در خانواده‌ی ما مثل یک مرشد و پدر هستید، هم برای آهو، هم برای من و حتا برای شوهرم.

بعد بدون اعتنا به خنده‌های آهو رو به او کرده، گفت:

- آهو، دخترخاله‌ات ستاره آمده، کار واجبی با تو دارد، آمدم بگویم این جلسه را کمی زودتر تمام کنید.

این را گفته و با شتاب از اتاق خارج شد. آهو هنوز هم می‌خندید، فریدون که سخت ناراحت شده بود، جرأتی به خود داده، نگاه تندی به او انداخت. خنده‌ی آهو قطع شد، اما تبسم شیطنت‌آمیز بر لبانش باقی ماند. استاد کمی خود را جمع و جور کرده، از جا برخاست و گفت:

- خوب، دخترخاله‌ات آمده، دیگر درس را تمام می‌کنیم، خداحافظ.

آهو در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت:

- خداحافظ فریدون!



- چی شد؟!

رشته‌ی ظریف عاطفی گسسته شود، دلش می‌خواست از سوی آن‌ها خبری شود.

پس فردا که موعد رفتن به خانه‌ی شاگرد بود، تمام بعدازظهر در منزل نشست، گوش به زنگ تلفن. خبری نشد. اندک‌اندک ناامیدی بر ذهن و روحش سنگینی می‌کرد. هر وقت از بیرون به خانه می‌آمد، فوراً متوجه پیام‌گیر تلفن می‌شد، به دقت به پیام‌ها گوش می‌داد، شاید صدای آهو را بشنود. خبری نبود. ذهن و روحش، عرصه‌ی تاخت و تاز ناراحتی، افسوس، اندوه، پشیمانی و احساس گناه شده بود. او هنوز امیدوار بود و توجهش به تلفن. کم‌تر از خانه بیرون می‌رفت. قرار درسی آن‌ها سه جلسه در هفته بود. در سومین جلسه‌ی غیبت، باز هم کنار تلفن به انتظار نشست، خبری نشد که نشد.

با خود می‌گفت: یعنی آن‌ها الان پشت سر من چه می‌گویند، چه فکر می‌کنند، استاد، مترجم، نویسنده، پژوهشگر، ... زکی! بی‌آبرو، بی‌شخصیت.

اکنون دقیقاً یک هفته از آن ماجرا می‌گذشت. فریدون تا ساعت هشت شب موقعی که جلسه‌ی درس تمام می‌شد، منتظر ماند. خبری نشد. آشکار بود که حالا دیگر باید این پرونده بسته شود. پس از جا برخاست، عکس دسته‌جمعی آهو و دختران را از کشوی میز درآورد، یاد آن روزی افتاد که آهو بدون صحبت کردن، این عکس را با تلنگر به طرف فریدون سُر داده بود. عینک خود را به چشم زد، با دقت به عکس خیره شد، لبخندی آمیخته به حسرت بر لبانش نقش بست و این شعر را زمزمه کرد:

آهو ز تو آموخت به هنگام دویدن

رم کردن و لغزیدن و واپس نگریدن

پروانه ز من، شمع ز من، گل ز من آموخت

افروختن و سوختن و جامه دریدن

بعد روان‌نویس خود را برداشته، پشت عکس نوشت:

هنوز هم تو را دوست دارم

دخترک لبخندی زده، برای نخستین‌بار به فریدون چشمک زد. فریدون به‌خوبی احساس کرد که دستانش می‌لرزد. همان‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد، زیر لب تکرار می‌کرد: خداحافظ فریدون، خداحافظ فریدون!

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، نرده‌های دو طرف را محکم می‌چسبید تا زمین نخورد، چون به‌راستی مانند آن بود که آوار بر سرش فرود آمده است. خوش‌بختانه در باغ هم با کسی روبه‌رو نشد. پس با شتاب از منزل خارج شد. به‌قول خودش، حال خود را نمی‌فهمید، فقط یک جمله‌ی عاقلانه بر زبان آورد:

- یه الف بچه، بین چه‌طور هیکل به این گندگی رو زیر و رو کرده!

از تجریش تا میدان ونک را پیاده طی کرد. چه طی کردنی، تلوتلو می‌خورد، به مردم تنه می‌زد، دیگران به او تنه می‌زدند، حتا زحمت شنیدن عذرخواهی آن‌ها را هم به خود نمی‌داد. پنداری در این دنیا نبود. با خود می‌گفت: سال‌هاست که کسی مرا فریدون خطاب نکرده، همسر مرحومم بود که همیشه به من فریدون می‌گفت.

در میدان ونک، سوار ماشین شد و خود را به منزل رسانید. اول کاری که کرد، لب تر کردن بود، بعد روی صندلی راحت خود نشست، اما آرام نمی‌گرفت. به علت سال‌های سال تنهایی عادت داشت با خودش حرف بزند، با خود گفت: عجب اتفاقی افتاد، آبروریزی شد، یعنی این دختر اصلاً مرا دوست نمی‌داشته؟ پس این اداها چی بود؟

آن وقت خودش این‌طور جواب می‌داد: دختران به این سن و سال، خوش‌شان می‌آید سر به سر پیرمردها بگذارند، آن‌ها را عاشق خود کنند.

- اما من که پیر نیستم.

- برای او پیری...

آن شب با خوردن قرص خواب به بستر رفت، خواب‌های آشفته می‌دید و مرتباً از خواب می‌پرید. در خواب یک جفت چشم زیبا از پشت عینکی مخصوص به او خیره می‌شدند و مرتباً چشمک می‌زدند.

نزدیکی‌های صبح به خواب عمیقی فرورفت و خیلی دیر از خواب برخاست، به‌قول خودش، مثل این بود که کوه کنده.

تا یکی دو روز نمی‌توانست خوب کار کند، پریشان‌حواس بود، در یک بلا تکلیفی فرورفته، نمی‌دانست چه باید کرد. ته دل تصمیم گرفته بود دیگر به خانه‌ی آهو نرود، رو نداشت به چهره‌ی مادر و پدر آهو نگاه کند، اما از طرفی... نمی‌خواست این

